



# قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

شصتمین شماره قاف با گزارشی از «پیشه» ای دیدنی در گیلان شروع می‌شود؛ پیشه‌ای که محصولاتش، هنوز هم در گوشه و کنار پست‌خانه‌ها، دیده می‌شود.

چند باری به دیدن «رضا صندوق ساز» رفته تا صندوق مادر بزرگ را برابرم تعمیر کند، اما دل و دماغ نداشت. همسرش را که از دست داد، دست و دلش دیگر به کار نرفت. با چهره‌ای غم‌زده، گوشه مغازه کوچکش می‌نشست و به سوختن خرده چوب‌های توی پیت حلبی خیره می‌شد.

«سوغات» درباره یک خوراکی سنتی است؛ خوراکی که از قضا با نام «اردکان» پیوند خورده است.

در بافت قدیم و تاریخی این شهر کارگاهی است که سالیان سال به نام کارگاه عصار می‌شناسند. جایی که عصاره کنجد را از آن بیرون می‌کشند و ارده را تولید می‌کنند و این ارده خالص برای تولید روغن و حلوا ارده به دست حلواسازان می‌رسد.

در شصتمین شماره قاف، پرونده‌ای هم درباره کلاه‌های ایرانی کار شده است. پرونده با یک طرح شماتیک آغاز می‌شود که نشان‌دهنده عمده کلاه‌هایی است که در گستره ایران زمین رواج دارد؛ کلاه‌هایی که «آیین» کلاه‌داری را در این سرزمین نشان می‌دهد.

پیشه کلاه‌مالی، پیشه‌ای است که هنوز هم در گوشه و کنار شهرهای لر نشین، می‌توان از آن سراغ گرفت. قوم لر، هنوز هم کلاه‌های تاریخی خود را حفظ کرده است.

ساخت کلاه پوستی، آمیخته‌ای از دوخت و دوز و فرم‌دهی است. کلاه‌دوزها، الگو‌هایی دارند که طبق آن الگو، پوست‌ها را قیچی می‌کنند. بخش‌های مختلف الگو باید به هم دوخته شوند تا حالت کلی کلاه پوستی ایجاد شود. پیش از فرم‌دهی اما باید برای کلاه، آستر دوخت.

«بازارگردی» شرح گشت و گذار در بازار کلاه‌دوزان تبریز است؛ بازاری سرپوشیده که هنوز هم در آن می‌شود از حجره‌هایی سراغ گرفت که پر از کلاه است.

«خیابان غذا» درباره یک نوشیدنی داغ و انرژی‌بخش است؛ اهالی سیستان و بلوچستان صبحشان را با این نوشیدنی آغاز می‌کنند.

«دودپتی» که می‌شود آن را شکلی از «چای ماناسلا» هم دانست، از هند به بندر چابهار آمده و آنجا به سرتاسر سیستان و بلوچستان راه پیدا کرده و به نوشیدنی پرطرفدار این منطقه تبدیل شده است. این جای بهترین و خوشمزه‌ترین گزینه برای رفع خستگی، دورهمی‌ها، تفریح در طبیعت و اوقات مختلف زندگی مان است.

# لطفاً قطع کنید این زنجیره نباشید

هدیه سادات میر مرتضوی

آدرس منزل را یک بار دیگر از روی پیامکی که دوستم فرستاده بود خواندم و باز نگاهم سُر خورد روی پلاک خانه. خودش بود. از ماشین پیاده شدم و زنگ را با مکث فشار دادم. بلافاصله صدای «بفرمایید» توی گوشم ریخت و در ساختمان به رویم باز شد. با آسانسور شیک و جمع و جور بالا آمدم. در را که هل دادم، چهره زن مقابلم نمایان شد. با آن چشم‌های آرام و لبخندی که دو خط غم گوشه‌هایش جا خوش کرده بود.

از قاب در چوبی خانه می‌توانستم وسایلی را ببینم که گوشه و کنار، بسته‌بندی شده بودند و قرار بود خیلی‌هایشان حذف شوند از زندگی چندساله‌ای که داشت از این خانه خداحافظی می‌کرد. موزیک ملایمی در فضا پخش می‌شد و انگار با هر فراز و فرودش، نخ‌های نامرئی قلبم را می‌کشید. حالا نوبت همسر زن بود که با آن قامت بلند از پشت شانه خانم خانه با لبخندی شرمگین سلام کند و جعبه به دست، از پله‌ها پایین برود. هول‌هولکی چند تا جمله احماقانه کلیشه‌ای با آرزوهای خوب نثار زن کردم که حالا داشت بقیه کتاب‌ها را توی بغلم می‌گذاشت. کتاب‌هایی که می‌توانستم بالای همه‌شان شاهنامه قطور فردوسی و دیوان کوچک حافظ را در قابی قهوه‌ای ببینم. به حیاط که رسیدم، همسر زن، جعبه به دست، همان لبخند شرمگین را روی لب‌های بی حرکتش حمل می‌کرد و منتظر، گردن می‌کشید تا در ماشین را برایش باز کنم.

لحظاتی بعد توی خانه‌مان بودم. با دو جعبه بزرگ کتاب. جعبه‌ها را که مثل رازی سر به مهر، نخ‌کشی شده در کنار هال بودند باز می‌کردم و کتاب‌ها را یکی‌یکی بیرون می‌کشیدم. حال و هوایی را که داشتم فقط یک عاشق کتاب می‌تواند درک کند. دست روی جلد هر کدام می‌کشیدم و نام نویسنده‌ها را زیر لب زمزمه می‌کردم. فریبا وفی، گل ترقی، سپیده شاملو، ناهید طباطبایی، مصطفی مستور و... «خانه ادبیسی‌ها» از غزاله علیزاده با وقار در میان انبوه کتاب‌ها لبخند می‌زد.

حالا نوبت جعبه کتاب‌های خارجی بود تا ببینم درون خود چه گنجینه‌ای نهفته دارد. قلبم محکم‌تر از همیشه می‌زد و حرکتش را از جایی نزدیک گلویم حس می‌کردم. «سه‌گانه نیویورک» پل استر، کتاب‌های امانوئل اشمیت، هاینریش بُل، هرتا مولر، «هیچ دوستی جز کوهستان» از خالد حسینی، کتاب ارزشمند «اسطوره گیل گمش»، کتاب «دنیای سوفی» و ده‌ها کتاب دیگر. در کیسه‌ای پارچه‌ای، گوشه جعبه، تعدادی کتاب دیگر یافتم. کتاب‌هایی با رنگ‌های پریده و مظلوم که خیلی‌هایشان آشنا و مربوط به دوران کودکی و نوجوانی خودم بود. کتاب‌هایی که گذر زمان، کاغذ‌هایشان را پاره کرده بود

و هنوز سخاوتمند و مهربان آماده بودند قصه‌گوی بچه‌ها باشند. یکی‌یکی بازشان می‌کردم و همین‌طور که بوی ورق‌های کاهی در سینهام می‌نشست، با ناز و نوازش، در گوشه‌ای دنج و راحت می‌گذاشتم و سراغ بقیه می‌رفتم. کار بازدید کتاب‌ها تمام شد. هدیه‌های ارزشمندی که هم از دیدنشان خوشحال بودم و هم دلگیر. مخصوصاً با آن‌ها که مربوط به رده سنی کودکان و نوجوانان بودند. یاد کتاب‌هایی افتادم که خودم از دوره خردسالی نگه داشتم. مثلاً کتاب «فیل کوچولو» و یا داستان «هیج». یاد آمد از همین چند سال پیش که رفته بودم خیابان انقلاب و از ته قفسه‌های یک مغازه‌نمور، کتاب‌های پاره پوره و دست دوم زمان کودکی‌ام را پیدا کردم و همان‌طور که از بس کنار آن قفسه سرپا ننشستم، پادرد شدم، چند کتاب از جان در رفته مثل «دزده و مرغ فلفلی» و «گریه من نازنازیه» را برای دل خودم و به یاد بچگی‌هایم خریدم. وقتی از مغازه بیرون می‌آمدم جوری خوشحال بودم که انگار همین الان مجموعه‌ای چندجلدی و نایاب از یک کتاب نفیس را پیدا کرده‌ام.

کتاب‌ها را ورق می‌زدم و لبخند غمگین زن و چشم‌های شرمگین مرد لای هر صفحه‌اش یاد می‌آمد. با خودم کتابخانه‌شان را تجسم می‌کردم که حتماً سفید و فانتزی بود و در بهترین نقطه اتاق نشیمن قرار داشت. شاید هم مثل من ترجیح می‌دادند برای آنکه کتاب‌های نازنینشان دور از دسترس غریبه‌ها باشد، آن‌ها را در پنهان‌ترین نقاط خانه نگهداری کنند. دوباره نوشته‌های اول کتاب‌ها را مرور می‌کردم. این یکی، حتماً در جشن امضای کتاب نویسنده نوشته شده بود و صاحب کتاب چقدر تلاش کرده بود خودش را به آن محفل نقد ادبی برساند و از نویسنده، دستخطی به یادگار بگیرد. این یکی با

مناسبت تولد، در یک شب رؤیایی و میان انبوه فریادهای شاد از جلد کاغذکادو بیرون آمده و حتماً در آن لحظه خاص، چشم‌های ذوق‌زده و غافلگیر مرد، همراه با جلد کتاب، در قاب دوربین حک شده بود. کتاب «خرس و کوزه عسل» شاید جایزه شاگرد ممتازی دخترک بوده است. وقتی همسن و سال من در مدرسه‌ای در دهه ۵۰ یا ۶۰، درس می‌خواند. مثل کتاب «فلفلی و کرم ابریشم» که مامان وقتی کلاس اول بودم همراه با دو تا مداد ستاره‌نشان و یک پاک‌کن برابرم جایزه آورد و معلم به خاطر اشتباه گرفتن اسم «هدی» با «هدیه» آن را به هم‌کلاسی دیگرم داد و من تا آخر زنگ گریه کردم. حتی وقتی خانم معلم پیر سعی کرد با یک سکه پنج تومانی زرد، اشتباهش را جبران کند. به کتاب «تیس‌توی سبز انگشتی» نگاه کردم و یاد مضمون داستان افتادم. تیس‌تو که دوست داشت همه جاسلح و آرامش برقرار باشد. او با آن انگشت سبز

جادویی‌اش حتی در لوله‌های تانک سربازان گل و گیاه می‌کاشت. جوری که وقتی جنگ شروع شد، دو حریف به جای باروت و بمب به سوی هم گل و برگ پرتاب می‌کردند. آن روزها خیلی از معنی کتاب تیس‌تو سردر نمی‌آورد ولی حالا چه خوب می‌دانم تیس‌تو چه می‌خواست؛ فقط و فقط صلح و آرامش برای همه مردم دنیا. کتاب‌ها را دوباره نگاه کردم و این فکر توی سرم به وول وول افتاد. اگر روزی قرار بود مهاجرت کنم و کل زار و زندگی‌ام را توی چندتا چمدان جادویم، از کدام وسیله می‌توانستم بگذرم و کدام یکی را می‌توانستم انتخاب کنم؟ حتی تصورم سخت بود. به خصوص برای من با آن همه جعبه یادگاری و دفتر خاطره و وسیله و کتاب. کتاب‌هایی که خیلی‌هایشان را دوست‌های نویسنده‌ام تقدیم کرده بودند و خیلی‌هایشان کتاب‌های محبوبم از نویسنده‌های عزیزم بودند. کتاب‌هایی که اول هر کدامشان عادت داشتم طوماری بنویسم و علت و انگیزه خرید آن‌ها را همراه با تاریخ و حال و هوای خرید شرح دهم. مگر می‌توانستم مجموعه داستان‌های کوتاه جیمز جویس و چخوف و مارکز و همینگوی را جا بگذارم؟ مگر می‌شد از مدار صفر درجه احمد محمود بگذرم؟ او کانر، سلینجر، براتیانگ، میچ آلبوم، اروین یالوم... نمایش نامه‌هایم، کتاب‌های شعرم و...

نگاهم دوباره به کتاب‌های اهدایی افتاد. کتاب‌هایی که معلوم نیست صاحب‌هایشان چقدر بین جا گذاشتن یا انتخاب آن‌ها با خود کلنجار رفته‌اند اما حالا همه‌شان اینجا پیش خودم بودند. اهدا شده بودند و می‌خواستم باهاشان کتابخانه‌ای راه‌اندازی کنم تا آگاهی هیچ‌وقت متوقف نشود و فرهنگ خواندن همیشه جاری باشد و این زنجیره هیچ‌گاه قطع نشود. حتی با تشکیل کتابخانه کوچکی از کتاب‌های زن و مردی که حالا هزاران کیلومتر دورتر، آن سوی آب‌ها زندگی نویی ساخته‌اند.